

ساموئل بکت

ترجمہ سہیل سُمی



مالون می میرد

به زودی می میرم و همه چیز تمام می شود. شاید ماه آینده. یعنی آوریل یا مه. چون هنوز اول سال است، این را نشانه‌ها به من می گویند. شاید اشتباه می کنم، شاید تا روز سنت جانِ تعمیددهنده و حتی چهاردهم ژوئیه، روز جشن آزادی هم زنده بمانم. عیدِ عروج که نه، اما بعید نیست با آخرین نفس هایم تا عید تجلی هم دوام بیاورم. اما فکر نکنم، فکر نکنم تصور غیابم در برگزاری جشن های امسال اشتباه بوده باشد. احساسم این را به من می گوید، چند روزی است که این احساس را دارم، و باورش دارم. اما این احساس با احساسات دیگری که از بدو تولد آزارم داده اند چه تفاوتی دارد؟ نه، دیگر به این طور طعمه ها نوک نمی زنم، دیگر به ظرافت و قشنگی نیازی ندارم. اگر می خواستم، می توانستم همین امروز بمیرم، فقط با کمی تلاش، البته اگر می توانستم بخوام، اگر می توانستم تلاش بکنم. اما بهتر آن که به مرگ تن بدهم، بی سر و صدا، بدون سراسیمگی. به حتم چیزی تغییر کرده است. دیگر بی وزن خواهم شد، نه سنگین، نه سبک، خنثی و بی اثر خواهم بود. این مشکلی نیست. مشکل فقط دردِ احتضار است. باید مراقب این دردها باشم. اما از وقتی به این جا

آمده ام، کم تر به این دردها فکر می کنم. البته هنوز هم گاهی بی تاب می شوم، باید مراقب این غلیان های عاطفی باشم، تا دو یا سه هفته آتی. البته بدون مبالغه، باگریه ها و خنده های بی صدا، بی آنکه خشم و ناراحتی به خود راه دهم. بله، حالا دیگر باید طبیعی باشم، باید بیش تر رنج بکشم، بعد کم تر، بی هیچ نتیجه گیری ای، باید کم تر در قید و بند خودم باشم، دیگر نه داغ خواهم بود و نه سرد، باید و گرم باشم، و گرم بمیرم، بدون جوش و خروش و هیجان. شاهد مُردنم نخواهم بود، و این همه چیز را خراب می کند. مگر شاهد زندگی کردنم بوده ام؟ تا به حال شکوه و شکایتی کرده ام؟ پس حالا چرا باید شاد باشم؟ به ناچار راضیم، اما نه آن قدر که از خوشحالی کف بزنم. با این تصور که سرانجام پاداشم را خواهم گرفت، همیشه راضی بودم. حالا این من و این بدهکار و مدیونِ دیرینه ام. یعنی باید گریبانم را بگیرم؟ دیگر به هیچ سؤالی جواب نمی دهم. حتی سعی می کنم از خودم هم سؤالی نپرسم. فقط اگر بتوانم، در این دوره انتظار برای خودم داستان هایی تعریف می کنم؛ این داستان ها به نمونه هایی که تاکنون گفته شده شباهتی نخواهند داشت، نه زیبا و نه زشت، که بی آفت و خیز خواهند بود، در آن ها هیچ زشتی یا زیبایی یا تب و تاب و جود نخواهد داشت، همه این داستان ها عاری از حیات خواهند بود، درست مثل خودِ داستان گو. چه گفتم؟ اهمیتی ندارد. انتظار دارم که این داستان ها واقعاً مرا ارضا کنند، دست کم تا حدی رضایتبخش باشند. راضیم، آنچه می خواستم دارم، پاداشم را گرفته ام، دیگر به چیزی نیاز ندارم. قبل از هر چیز اجازه دهید بگویم که هیچ کس را نمی بخشم. آرزو می کنم روزگار همه آن ها سیاه شود و بعد به دل آتش و یخ دوزخ بیفتند و در نسل های پست و نفرت انگیز آینده از بدنام ترین ها محسوب شوند. برای امشب کافی است.

این بار می دانم به کجا می روم، دیگر بحثِ شبی دیرین یا همین چند شبِ پیش نیست. حالا مسئله بازی است، می خواهم بازی کنم. هیچ وقت بازی کردن بَلَد نبودم، تا این لحظه. حسرت بازی کردن داشتم، اما می دانستم که محال است. با این حال، اغلب اوقات تلاشم را می کردم. همه چراغ ها را روشن می کردم، به دقت به اطرافم نگاه می کردم، و شروع می کردم بازی کردن با آنچه می دیدم. برای آدم ها و اشیا هیچ چیز خوش تر از بازی کردن نیست، همین طور برای بعضی از حیوانات. اولش همه چیز خوب پیش می رفت، همه به سراغ من می آمدند، خشنود از این که کسی هست تا با آن ها بازی کند. اگر می گفتم همین حالا یک قوزی می خواهم، بلافاصله یکی از آن ها پا به دو از راه می رسید، در حالی که برای بازی خود به قوز قشنگش خیلی هم افتخار می کرد. دیگر به فکرش نمی رسید که ممکن است از او بخواهم لباس هایش را درآورد. اما هنوز چیزی نگذشته، متوجه شدم که تنها مانده ام، در قعر تاریکی. به همین دلیل از تلاش برای بازی کردن دست برداشتم و برای همیشه به خامی و بی شکلی و خاموشی، به بُهتی توأم با بی اعتنایی، تاریکی و تلوتلو خوردنِ طولانی با بازوانِ گشوده و عزلت پناه بردم. این است آن تب و تاب که کم و بیش یک سده از آن خلاصی نداشته ام. از این به بعد اوضاع فرق می کند. از این به بعد دیگر هرگز جز بازی کار دیگری انجام نخواهم داد. نه، نباید کار را با اغراق شروع کنم. اما از این پس، اکثر اوقات بازی می کنم، و اگر بتوانم، حتی بیش از اکثر اوقات. اما شاید از گذشته موفق تر نباشم. شاید مثل گذشته همچنان مطرود باقی بمانم، در دل تاریکی، بدون چیزی که با آن بازی کنم. در این صورت، با خودم بازی خواهم کرد. داشتنِ توانِ لازم برای به تصویر کشیدنِ چنین طرحی امیدبخش است.